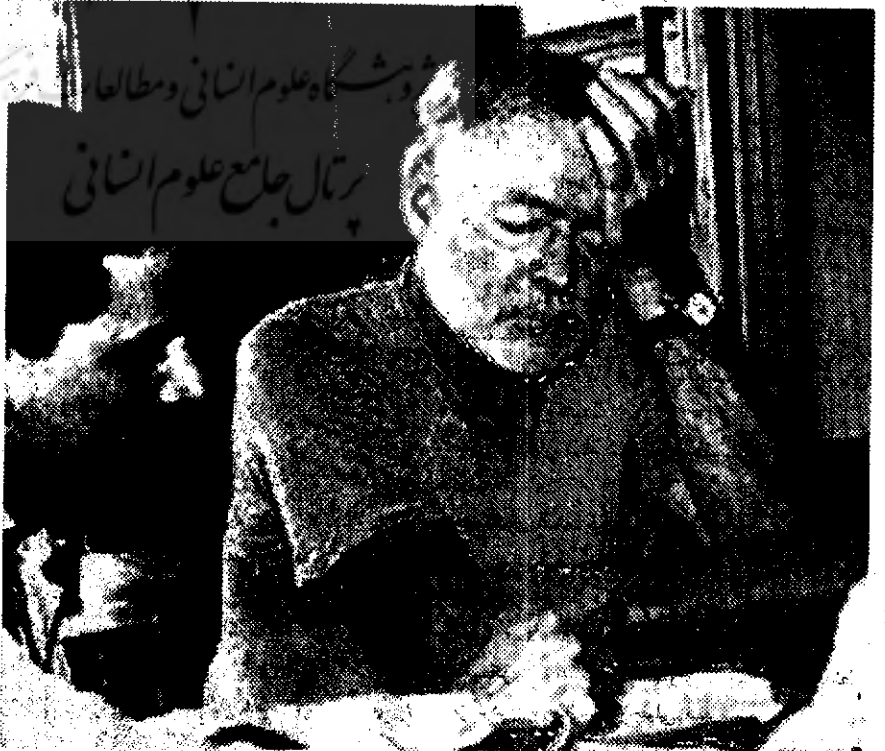


یک گفت و گو با همینگوی در آخرین لحظه قرن بیستم

اگر همینگوی امروز زنده بود چه می گفت؟

این گفت و گو در سال ۱۹۹۹ چند ماهی پیش از پایان قرن بیستم با از دست همینگوی انجام شده است. مصاحبه‌گر در یک فضای خیالی با سؤالاتی که طی نزدیک به نیم قرن در ذهن خوانندگان آثار همینگوی نقش بسته، نویسنده بزرگ را به پرسش گرفته است. و آن چه پاسخ این پرسش‌هاست حرف‌ها و عقایدی است که از خلال نوشته‌های همینگوی درک و دریافت می‌شود. آیا آن چه به عنوان پاسخ همینگوی می‌خوانیم می‌توانست جواب‌های قطعی او به مسایل امروز باشد که اگر الان زنده بود همان‌ها را از او می‌شنیدیم؟

سون پرکرتس Sven Birkerts



سون پرکرتس Sven Birkerts قرار ملاقات با همینگوی را برای بند از ظهر ۲۱ ژوئیه ۱۹۹۹ در یک رستوران در ایلینوی گذاشته است. خودش می‌نویسد: زمانی که با او قرار مصاحبه را می‌گذاختم مقررات و محدودیت‌های مصاحبه را برای من تشریح کرد. او گفت که فقط ده دقیقه به من وقت خواهد داد. با این شرط که هیچ سؤالی از آخرین روزهای نویسنده و یا نخستین ازدواجش نشود. با این شرط موافقت کردم. بسیار خوب، محل، جای نوشتن داشت. من کی وسعت کنیا یا حداقل کنجام را می‌خواستم؛ مخالفت کرد. برای پاریس کوشیدم، پمپلونا، افسوس. سرانجام در بازه محل به توافق رسیدیم، رستوران کوچکی به نام پیپیز پرچ که فقط ماهی می‌داد. در نوار بیرون باغ بلوط ایلینوی، شهری که ارنست حدود صد سال پیش در آن یا به جهان گذاشته بود. به فکر اجاره یک روزه آن افتادیم، اما نرخ‌ها سر به فلک می‌زدند.

در آن بعدازظهر مقرر کنار پارکینگ داغ ماشین‌ها نشستیم، در انتظار علامتی که از راه هم نمی‌رسید. این نیز بخشی از معامله بود، زمان می‌گذشت. هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. مطمئن نبودم که چه کار باید بکنم. گمان می‌کنم به دلیل نورهایی که کم و زیاد می‌شوند و افکنی دود، صبی شده بودم. هیچ چیزی نبود. شروع به مسخره کردن زودباوری خود و محاسبه زبان‌ها کردم که حرکتی را در آیینه پشتی که برای این منظور تنظیم شده بود، دیدم. پیژمردی با پیراهن هواوی بایستی و عینک مخصوص نابینایان نبود. راه رفتنش خنده‌دار بود، تا حدی تلوتلو می‌خورد و با همه چیز پیژامونش ناساز بود. لحظه‌یی در مقابل رستوران ایستاد و داخل شد. به دنبالش رفتم، انگار قلبم در دهانم بود، نفس‌های عمیق می‌کشیدم. سپس به پشت میز رسیدم. درست روی میز معلمام رسیدن به مهم‌ترین رویای دانشجوی ادبیات انگلیسی؛ گفت و گو با نامدارترین نویسنده تاریخ پس از شکسپیر.

همینگوی به اندازه من خجول می‌نمود. زبان چشمتش؛ اندکی فوز کرده، سری که به شکل فریبی مثل خروش نگاه می‌داشت. دست ندادیم. عینکش را برداشت، از همین رو نمی‌دانم با چشمتش چه می‌کرد. پس از آنکه دل به دریا زدم و سرم را بالا بردم که نگاهش کنم. نگاه‌های کوتاه زودگذر. مردی که پنجاه سال تر، متوسط‌القامه که پوستی ملتهب داشت، دیدم. مردی شصت ساله شاید. ریشی تکه‌تکه، گویی کندن موهایی از آن عادتش بوده. به نظر لاف می‌آمد، حتی با وجود شکمی که از زیر پیژامونش بیرون زده بود. کمابیش سه چهارم اندازه من را داشت که مجسم کرده بودم. احتمالاً همان تفاوت خیال و واقعیت یا شاید آن‌ها به همین صورت بازمی‌گردند، اگر بازگردند.

آبرفته؟ سکوت باعث می‌شد که حتی کوچکتر به نظر برسد. ارغنت همینگوی، بابا هم درست در این لحظه به نظرم کهنسالی آمد که روی صندلی مطب دندانپزشک نشسته است.

سون: آقای همینگوی، بسیار سپاسگزارم که برای دیدن من به این جا آمدید. یا هر جایی. می‌دانم که ما فقط ده دقیقه وقت داریم و برای من معتنم است. پس اجازه دهید شروع کنیم. در داستانان مکانی تمیز و پر نور برای کل نسل، هیچ عظیم، نادا Nada موجود در هسته زندگی را طلب کردید. آیا اکنون نیز آن داستان را به همان شکل می‌نویسید؟

همینگوی: (در حال سرفه، درنگ می‌کند، سرش را به یک سو می‌گرداند)، نه، احتمالا نه. در آن زمان نادا فکر می‌کردم، اکنون بهتر می‌دانم - به هر حال متفاوت می‌اندیشم. اما نمی‌توانید چیزی از ما که در چیزی است "Our Something who are in Something" را بنویسید، به قلم در نمی‌آید. داستان باید عوض شود. شاید تا مغز استخوانش را ویرایش کردم و سپس استخوان را بیرون انداختم. متأسفم، در باره خیلی چیزها اشتباه می‌کردم.

سون: آقای همینگوی، اگر نه نادا، پس que (چی)؟ همینگوی: به نظرم هر دو پای آن را امضا کردیم - حذف بحث‌های معین. اما می‌توانم این را بگویم: خوب است. مسائل را متفاوت می‌بینی، روشن تر. سون: منظورتان از "خوب" چیست؟

همینگوی: مرد جوان! وقتی می‌گویم خوب، منظورم درست همین است. خوب یعنی خوب. به زبانی معین، حتی یعنی خیلی خوب. اما نه بهترین. بهترین، واژه خود را دارد.

سون: زبان برای شما مهم است، و امیدوارم وقت داشته باشم که بیشتر در باره زبان از شما بپرسم. اما پیش از آن، گفتید در باره خیلی چیزها اشتباه می‌کردید، چه چیزهایی؟

همینگوی: هه... (متفکرانه نوک ریشش را می‌کشد) به گمانم، بزرگترین افسوسم، مجبور کردن آن بچه‌های کوچک و وامانی کوبایی به بوکس بازی با من در فینکا و سپس به زمین زدن آن‌هاست. حسن‌اش چه بود؟ خیلی تظاهر می‌کردم. همچنین، گفتن آن داستان در باره... مردانگی اسکات، فیتزجرالد. (لبخندی آهسته، مودبانه)

سون: چیزهای دیگر چه؟ باده‌نوشی‌ها، زن‌ها، کشتن جانوران وحشی...؟

همینگوی: می‌دانم که این روزها زیاد باب دنگلن نیست. (با حالتی عصبی می‌خندد) اما باده‌نوشی‌های خیلی خوبی داشتیم، و زن... من تیرانداز خیلی خوبی بودم.

سون: درست است، خیلی چیزها عوض شده. اکنون چه نظری در باره دنیا دارید؟ رایانه‌ها، کلینتون، کوسوو...؟ همینگوی: خوب، شکی نیست که از آن آواز ریکنی مارتین خسته شدم، این را که می‌توانم بگویم. اما تو سرم مانده - "Vida loca, vida loca" - به نظرم ممکن است دیوانه شوم. او را دیدی؟ بزدل و جیون، زیستی ویدا لوکا... "pendejo" حشره‌یی مثل او چه چیز از ویدا لوکا می‌داند؟

سون: شما چی آقای همینگوی؟ آیا از بخشی از "ویدا لوکا" خود پشیمان نیستید؟

همینگوی: (روی صندلی خودش را بالا می‌کشد، نگاهی خشمگین بر چهره دارد)، شما جوانان چه مرگتان است؟ افسوس؟ افسوس؟ دنبال رفویس می‌گردید، نه؟ دلت می‌خواهد من چه جوابی بدهم؟ که باید به آب معنی می‌چسبیم؟ (انگشتش را به منظور تاکید تکان می‌دهد) خیلی خوب، از همه چیز پشیمانم. از جهان‌گردی‌ها، از این که دست در دست مارلین دیتریج به باشگاه‌های شپانه می‌رفتم پشیمانم، از این که گابل را نوازش کردم پشیمانم، از رودخانه‌های رام پورتر ریگویی که در رگ‌هایم آواز می‌خواندند، مثل...

سون: شما درست می‌گویید، معذرت می‌خواهم. در آن زمان، دنیا فرق داشت. بیایید در باره نوشتن صحبت کنیم، در باره کتاب‌ها. نظراتان درباره انتشار حقیقت در اولین پرتو نور چیست؟

همینگوی: داستانی احمقانه. شرم آور. همین دیشب با الیسون در پارکستان خواب می‌زدم. چیست در پرتو اولین نور است که همه چیز کمتر خوب است. گفتم نوشتن میز تحریرها خیلی با هم می‌مانند...

سون: شما شاعر هستید، چیزی در نوشتن می‌شود. سون: برایتان فرق می‌کند؟ همینگوی: به هیچ وجه. سون: پاره‌ی می‌کنید تمام کتاب‌ها...

همینگوی: آه نه. این گل‌بازی نیست، دوست من. این که من چه عقیده‌ی دارم هم دره‌ی دیگر مهم نیست.



تنها نکته مهم این است که آن جمله‌ها اکنون آن‌جا نیستند. جمله‌های خوب و صادقانه‌یی که زمانی ساخته می‌شدند که فکر پاک بود. اسم‌ها، فعل‌ها ساده، مثل ماهی توی رودخانه. مثل صدای مردی در حال سخن گفتن.

سون: زن نه -

همینگوی: من چی در باره زن‌ها می‌دانم؟ آن‌ها تیراندازی و ماهیگیری نمی‌کنند، و تنها شمار اندکی از آنان با باده‌نوشی آشنایی دارند. آیا زنان سخن می‌گویند؟ نمی‌دانم. به نظرم آن‌ها فقط ور می‌زنند و نجوا می‌کنند. هیچ نثر راستینی نمی‌توانید از آن بسازید.

سون: شما هیچ یک از زنان نویسنده را ستایش نمی‌کنید؟

همینگوی: خوب، گرتروود استاین، اما (می‌خندد) او مثل یک مرد می‌نوشت. به گمانم مارثا گلهورن بتواند جمله بسازد.

سون: آثار نویسندگان جوان را می‌خوانید؟

همینگوی: نامه‌های ابلهانه‌یی دارند. نمی‌توانم بنشینم و کتاب کسی را به نام نیکلسون بیکر یا دیوید فوستر و لاس بخوانم.

سون: رابرت استون چی؟

همینگوی: اسم خوبیه.

سون: آیا برای آن نویسندگان بلندپروازی که در حال خواندن این نوشته از اینترنت (online) هستند، حرفی برای گفتن دارید؟

همینگوی: اینترنت؟ این دیگر چیست؟

سون: کلمپوتر و این حرف‌ها...

همینگوی: چرت و پرت. هیچ چیز در آن نیست. توصیه من؟ این‌ها را دور بپزید، یک دلتراچه و یک جعبه مداد نوک تیز برای خود بخرید. از خانه بیرون بپزید. خوش بگذرانید، ماهیگیری کنید، به سراغ گاوهای گریزان بروید...

سون: این کارها جزء صنعت گردشگری شده.

همینگوی: راست می‌گویی. تنها گاوی که باید از دستش در بیرون گاو خردتان است. این توطئه من است. چایش کنید.

سون: وقتان تمام شده. آقای همینگوی حرف آخری دارید؟

همینگوی: البته چیزی را که دوست شاعر من از راپاوند گفته مرکز فراموش نکنید: آنچه به راستی دوست می‌دارید، باقی می‌ماند، مابقی آشغال است.

سون: به نظرم به جای آشغال، گفته بود "ناخالصی".

همینگوی: او همیشه در بهترین سطورش تجدیدنظر می‌کرد. به هر حال شاعر خیلی خوبیه.

سون: سپاسگزارم.